

برنامهنویسیت هانش

استقبال

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۳۸۱-۴۰۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

آتش ولا

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام

سرشناسه: نگو نام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: آتش ولا: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه الله (۳۸۱ - ۴۰۰) / محمدرضا نگو نام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۵ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه؛ ۲۰.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۵ م ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده بندی دیویی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

آتش ولا

حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۷۸ ۱۵ ۲۵ ۳۲ ۹۰
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش گفتار

۱۸

غزل: ۳۸۱

استقبال: چهره ی جلالش

۲۲

غزل: ۳۸۲

استقبال: دل خون شده

۲۵

غزل: ۳۸۳

استقبال: نور رو

۲۹

غزل: ۳۸۴

استقبال: رهرو عاشق



۳۳

غزل: ۳۸۵

استقبال: جام وصل

۳۶

غزل: ۳۸۶

استقبال: مهر غیرش

۳۸

غزل: ۳۸۷

استقبال: اسیر خصم

۴۱

غزل: ۳۸۸

استقبال: نور غربتم

۴۵

غزل: ۳۸۹

استقبال: به نظر فرهادم

۴۹

غزل: ۳۹۰

استقبال: تویی یاس

۵۲

غزل: ۳۹۱

استقبال: زاده‌ی دم «حق»

۵۵

غزل: ۳۹۲

استقبال: یوسف من

۵۸

غزل: ۳۹۳

استقبال: چشم خیس

۶۱

غزل: ۳۹۴

استقبال: مهر یار

۶۵

غزل: ۳۹۵

استقبال: همای امیدم

۶۹

غزل: ۳۹۶

استقبال: غیرت و اغیار

۷۳

غزل: ۳۹۷

استقبال: دلبر دلکش

۷۶

غزل: ۳۹۸

استقبال: نگاری در صف نازل

پیش‌گفتار

جناب خواجه حافظ شیرازی اصول باورهای عرفانی خویش را - که برآمده از عرفان محبی ابن عربی است - در این غزل آورده است.

از پایه‌های عرفان محبی، بنیاد پدیده‌های هستی بر «عشق» است؛ اما نظرگاه محبی به عشق، بسیار نازل است و به سطحی‌اندیشی مبتلاست. محبی دیدی محدود و ظرفیتی کوتاه نسبت به عشق دارد. محبی به واقع و به حقیقت عشق نرسیده است. او مشتاقی می‌کند، اما ادعای عاشقی دارد. تُخردی و ناکامی نگاه محبی در یافت حقیقت عشق، او را به بندگی مشتاقی خویش و به حصار خودخواهی می‌کشاند و آزادگی را از او می‌گیرد؛ در حالی که عشق حقیقی، آزادی و آزادگی می‌آورد، نه بردگی و سرسپردگی:

فَاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم

ببنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم

محبوبی با صفای باطنی سرشته شده است که شهامت و آزادگی خود

را در هر موقعیتی دارد. محبوبی بسط دارد. بسط او اطلاقی است و به جایی محدود نمی‌شود و بنده و برده‌ی کسی نمی‌گردد. او عشق پاک و صفای صافی دارد که می‌تواند به تلوین و ظاهرمداری با مؤمن و کافر و با بی‌عیب و هر عیب بر بصیرت کامل همراه باشد و نباشد و رخ یکتای بی‌نشان حق را عاشقی نماید و بر آن دیار مطلق و بی‌قیدی بنشیند که برای آن نام نیست. محبوبی عاشقی دلسپرده است، نه برده‌ای سرسپرده و اسیر در بندگی و مقید به موقعیت‌های جزئی و وابسته به نسبت‌های خَلقی؛ حتی اگر نام این وابستگی خَلقی بندگی باشد، بلکه او آزادِ آزاد است و حتی از نسبت آزادی نیز رهاست. او نه خویشی خَلقی دارد، نه صفتی نفسانی. عشق محبوبی بسان عشق محبوب، اشتیاق غیری و افتقار فقری ندارد:

بندگی نیست به عشقم، عاشقی آزادم

بندگی، بردگی آمد، نه از آن دل‌شادم

دل‌برم بنده نخواهد، بود او آزاده

عاشقم بر رخ یکتاش و از او آبادم

محبی نوع انسانی را پرنده‌ی گلشن قدس می‌داند که با گرفتاری در دام ناسوت، از آن باغ برین باز مانده است و این نهایت نگاه محبی به کمال انسانی می‌باشد:

طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق

که در این دام‌گه حادثه چون افتادم؟

محبوبی، عالم و آدم را تجلی عشق ذاتی پروردگار و ظهور لذت و بهجت او از خود می‌شمرد. عشق، وصف حق تعالی و وصف تمامی اسما و صفات الهی است. ظهور جمیع اسمای الهی به عشق است. همه‌ی پدیده‌های هستی، ظهور یک عشق است و محبوبی، مظهر اکمل و اتم این معنا، آن هم در دل مرکز تمامی حادثه‌های عاشقانه و در کانون ذات الهی است که هر پدیده‌ای، از جمله فردوس برین را در ساحت جمعیت کمالی خود دارد:

طایر قدسم و خود قدس برین می‌باشم

در دل حادثه‌ها عشق و غزل سر دادم

محبی، انسان را فرشته‌صفت و فردوس‌مکان، و ناسوت را دیر خراب‌آباد می‌شمرد:

من مَلک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب‌آبادم

محبوبی، فرشته و فردوس را دو پدیده‌ی محدود و جزئی و تابلویی

بدوی و خَلقی در قیاس با بی‌نهایت کمالات جمعی و ربوبی خویش

یافته است. محبوبی، ظهور اتم و اکمل اله است که خداوند او را به

حب خویش دوست می‌دارد و با او عشق‌ورزی دارد. ناسوت، بارانداز

عاشقان و صحنه‌ی عاشقی حق و خَلق است. محبوبی، سرمست از

این معنا در وادی ناسوت گام برمی‌دارد و به عشق همین عشق، از ارباً

اربا شدن نمی‌هراسد و تیزی شمشیرها و بند دارها را به خود

می خواند و با چرخ و چین عاشقانه همه‌ی این پدیده‌ها رقص ستایش
و جودی لا معبود سواک دارد. او در ناسوت به گُنده می نشیند و رجز
می خواند که خدا هر کاری می خواهی، بکن! محبوبی وجود خداوند
و ظهور تبعی، وابسته و نابودنشدنی خویش را به عشق یافته است.
خدا وجودی عاشق و خَلق او معشوق‌های وی هستند و محبوبی حب
خدا به خویش را ذوق کرده و یافته است که جهان آفرینش به حب
خداوند به او و ناسوت جمعی برای هنرنمایی عاشقانه‌ی او برپا شده
است:

هست فردوس و مَلک شام‌گه خانه‌ی من

آدم، آدم شد و زو گشته جهان بر دارم
محبی فریفته‌ی سایه‌سار بهشت، سیاه‌چشمی حور و نوشابه‌های
ظهور است، اما این‌ها را به طمع‌ی بزرگ‌تر رها می‌کند و طمع از او
جدایی ندارد؛ البته ضعف و محدودی او در طمع‌ورزی نیز رخ‌نمونی
دارد و او طمع به کوی حق دارد نه به ذات و به خود حق‌تعالی:

سایه‌ی طوبی و دلجویی حور و لب حوض

به هوای سر کوی تو برفت از یادم
محبوبی، تنها یک حقیقت وجودی را باور دارد؛ حقیقتی دارای ذات
که ظهورهای نامحدود تبعی و غیرمستقل و بدون ذات دارد که ذات
آن‌ها خود آن حقیقت است؛ ظهورهایی که ظهور هستند و واقعیت
دارند و امری اعتباری و موهوم نیستند. ظهور، ظهور است از ازل تا

ابد که آن به آن هم‌پایه‌ی اصل وجود، تازه و نو می‌شوند و محبوبی
فعلیت اتم و اکمل این ظهور می‌باشد که سایه‌ی طوبی، رخ حور و
کوثر حق را به صفای بسیط و نامحدود عشق در خود دارد. این
حادثه‌های نو به نو همه به عشق انجام می‌پذیرد. خداوند، عشق
فاعلی دارد و پدیده‌ها عشق قابلی. آفرینش عشق ظهوری حق‌تعالی
می‌باشد. خلق نیز تمامی عاشق‌اند. حق‌تعالی عاشق همه‌ی پدیده‌های
خویش است و میل کمالی (جلایی) و اظهاری (استجلایی) به
ظهورهای خویش دارد. تمامی عرفان یعنی وصول به همین عشق.
دیگر چیزی نیست، نه غیری و نه نظامی دیگر در کار است. همه چیز
به دل و به حب باز می‌گردد: «یا علی گفتیم و عشق آغاز شد». غوغای
همه‌ی عوالم از ظهور عشق است؛ آن هم با تمامی رخ حق‌تعالی و هم
بی‌رخ و بی‌اول و بی‌آخر رخنمون می‌شود. محبوبی در جمعیت کمالی
خویش، تنها براین حقیقت واحد، دل دارد:

هر سه در دل شد و دل گشت صفای صافی

نه هوایی و نه کویی، شده «حق» در یادم
محبی، آموخته‌ی استادی خلقی است. او درس توحید را در کلاس
ولایت می‌آموزد و در همان حال که یکتاپرستی پیش می‌کشد، لوح
دل، استاد کلاس و حرف درس را در نظرگاه خویش دارد:

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چه کنم، حرف دگر یاد نداد استادم

محبوبی، آموخته‌ی حق تعالی و فانی از خویش است. محبوبی که مظهر تمامی اسما و صفات الهی است و مقام جمعی، کمالی و تمامی این مقام را دارد و نه تنها در پیمان‌ریزی و تعیین بخشی اسمای الهی، همه‌گرایی (اکمال) و استحکام بخشی و پایداری (اتمام) دارد، بلکه به مقام شکست تعیین و ذات خداوند رسیده و قرب ذاتی یافته است. محبوبی منطقه‌ی ممنوعه‌ای ندارد و حتی ذات پروردگار را با شکست تعیین خویش دارد. محبوبی، لاتعین ذاتی و مقام ذات (نه اکتناه در ذات، که ورود به آن محال است) را واجد می‌باشد. محبوبی، محرم حریم ذات است؛ حریمی بی‌نام و نشان که همه قامت محبوبی و تمامی کمالات او را یکان یکان می‌شکند و جز الف قامت خویش نمی‌گذارد:

الف قامت آن یار ببردم از دست

خوش و سرمست گذشتم ز بر استادم
محبی در مشتاقی خویش فارغ از خودشیفتگی نیست. او همه چیز را به بخت و اقبال و به سرنوشت باز می‌گرداند و نظام اقتضایی حاکم بر ناسوت و بر خود او را نمی‌شناسد. او مشیت ذاتی و اختیار حق را چیره بر اختیار و اقتضاءات و علل جزئی ناسوتی قرار می‌دهد و جوهر قلم سرنوشت را خشک شده می‌داند که هر آن‌چه باید بشود، می‌شود. درست است که پدیده‌های هستی، ظهور فعلی حق تعالی بوده و همه مظاهر اسما و صفات و ذات الهی هستند و وقفه، تعلل،

غیریت، تعدد، اهمال و امکانی در حریم مظاهر راه ندارد، اما این ایجاب، اختیار بنده و آزادی او را نیز با خود دارد و نظام ناسوت از اقتضایی بودن خارج نمی‌شود. اقتضایی بودن، داخل در نظام ظهوری است و نظام پدیده‌های ناسوتی بر آن ضرورت یافته است:

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت

یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟!
محبوبی، حیرانی ندارد و می‌داند ستاره‌ی اقبال وی در طالع ذات طلوع کرده و به صورت مباشری و مستقیم از دم حبی حق تعالی، روح نوری گرفته است:

کوکب من بود آن کوکب زیبای عزیز

بخت من چیست که من از دم «حق» خوش زادم

محبی مشتاق است و هرچه می‌سراید، وصف فراق، ناکامی، غم و اوصاف مشتاقی و شوریدگی است، نه وصف عشق:

تا شدم حلقه به‌گوش در میخانه‌ی عشق

هردم آید غمی از نو به مبارک‌بادم
محبوبی، مرکب عشق دارد. عشق از دسترس فکر و اندیشه بیرون است. عشق برتر از فکر، اما شکفته‌ی عقل است. عشق، منافای با خردورزی نیست؛ بلکه در ساحتی برتر از آن، حکمت و خیر می‌پردازد. سیر عوالم ربوبی با حب ممکن است. مقرب حق تعالی را آتش می‌زنند. این جا جای فناست. مقرب محبوبی در جای بی‌جاست

که دیگر نه چیزی برای او می ماند و نه نشانی دارد. بی نشانها
واصلان به حق و رسیدگان به عشق هستند. عشق یعنی فنا، آتش و
بی نشانی. بی نشان، اندوه گذشته و خوف آینده ندارد:

همه میخانه و حلقه زدم آتش به شبی

غم به دل نیست پدر! جمله مبارک بادم
محبی از حب، شوق آن را دارد و دردها و غم های وی نیز تمام
ناسوتی و ظاهری است و از سیر ارضی بیرون نبوده و آلام او ربوبی
نیست؛ اما او غوغایی است و شیون فریاد می کند:

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست

که چرا دل به جگرگوشه ی مردم دادم
محبوبی خود ظهور حب حق است. حق وقتی خویش را رؤیت می کند
همین محبت و ظهور اوست. محبوبی، اتم و اکمل ظهوری است که
حب حق را با خود دارد و او نیز خلوص و صفای عشق به حق است که
در فنای تعین خویش، آتش به خویشتن می زند و سیر سرخ و قیام
خونین می آفریند:

نخورد، خود بنهم خون به دهانش چون شیر

جان سپردم به وی و لب به لبش بنهادم
محبی هرچه کند از خودخواهی و خویشتن داری بیرون نمی رود. او
حتی آن گاه که در سیل حادثات، قطره قطره اشک می شود، غم بنیاد
خویش را دارد:

پاک کن چهره ی حافظ به سر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمام بگند بنیادم
محبوبی تمامی بنیاد خویش را به محبوب سپرده است و جز خویشتن
حق آن هم به عشق ندارد. محبوب، فاعل به عشق و محبوبی، قابل به
عشق است و این ماجرا جز عشق نیست: «از کوزه همان برون تراود که
در اوست». محبوبی تمام ظهور حق است و کمال حب و عشق اوست.
محبوبی به حق تعالی عاشق است و محبوب به محبوبی عاشق تر؛
همان طور که مؤمن به لقای بهشت دل بسته است، بهشت نیز به لقای
مؤمن دل سپرده است. حق از خاصیت آینگی اتم و اکمل محبوبی،
حظ کمالی می برد. محبوبی نیز از قابلیت ظهوری خویش و ایزدنامی
خود در بهجت و غزل است؛ از عشق پری رویی که تاب مستوری
ندارد و نه تنها اسما و صفات، که حتی ذات و بی تعینی خویش را
پیشکشی داده است:

اشک من خنده شد و ریخت به دامن نگار

رفت از خنده و آن گریه همه بنیادم
روی خویش چو نکو دید، رها شد از خویش

من ز بالای بلندای خوشش افتادم

شیر بر جگر است

خواج

۳۸۱

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل

هرکس شنید گفتا: لله درُّ قائل

دل داده‌ام به یاری عاشق‌گشی نگاری

مرضیه السجایا محمودۃ الخصائل

نکو

چهره‌ی جلالش

آن یار دلربایم باشد نکوشمایل

در چهره‌ی جلالش دارد بسی هیاکل

دلدار مست و نازم زیبارخی است دلجو

با آن همه سجایا، با آن همه خصایل

خواج

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول

جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم؟

گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سُراید

از شافعی می‌رسند امثال این مسایل

نکو

در محضرش رسیدم، بی‌زحمت و هراسی

دیدم نگار زیبا، با آن همه فضایل

گفتم به عشق: جانا! در قلب من فرود آ

راحت منم به نزدت، بی‌مانعی و حایل

حلاج و شافعی را بگذار و بگذر آسان

بر مصطبه نشسته گوید از این مسایل

خواجہ

دردا کہ بر در خود بارم نداد دلبر

چندان کہ از جوانب انگیختم وسایل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مست

اکنون شدم چو مستان، بر ابروی تو مایل

نکو

ای دلبر دلآرا، برخیز و ریز خونم

با تیغ ابروانت، بی‌حاجت وسایل

خونم شود حالالت! گر دل دهم به غیرت

سر می‌نهم به تیغات، بر من بکش تو کامل

عاشق‌کشی حلال است ای یار دلگشایم

خونم بریز ای دوست، دل بر تو هست مایل

آتش ولا



خواجہ

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم

از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم‌زخم است

یارب! کہ بینم او را در گردنت حمایل

نکو

فریاد این دل من بر آسمان بلند است

جانا بگیر جانم، دل گشته است زایل

باشد نکو هوایی، رفته ز دار ناسوت

عشقت به جان من شد، هستی به جان حمایل



آتش ولا



خواجہ

وصف لب لعل تو چه گویم به رقیبان؟

نیکو نبود معنی نازک برِ جاهل

هر روز چو حسنات ز دگر روز فزون است

مه را نتوان کرد به روی تو مقابل

نکو

دل با لب تو وقت خوشی را سپری کرد

دل خود چه بگوید ز تو با هر دل غافل

آگاه نباشد ز تو غوغاگر غافل

هر بی‌خبری گشته ز بهر تو چه جاهل

سرتاسر هستی شده جولان‌گه روی‌ات

حُسن چه کسی گشته به حُسن تو مقابل؟!

خواجہ

۳۸۲

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل

پروای کس‌ات نی و جهانی به تو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان

دور از تو چه گویم که چها می‌کشم از دل

نکو

دلِ خون‌شده

عاشق به رخ‌ات گشته‌ام ای نیک‌شمایل

دل‌داده‌ی تو هستم و فارغ ز مسایل

من آه برآرم ز دلِ خون‌شده‌ی خویش

حُسن تو مرا گُشته و درمانده شده دل

خواجہ

دل بردی و جان می‌دهمت، غم چه فرستی؟

چون نیک حریفیم، چه حاجت به محضّل؟

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی

در دامن او دست زن و از همه بگسل

نکو

عشق تو نموده است مرا فانی و باقی

دلدادهی تو هستم و جانم به تو مایل

در راه تو بودم همه‌ی عمر به سختی

تا آن‌که به رنگ تو شدم خُلق و خصایل

دیوانه نکو بوده کنار تو همیشه

هیچم نبود، بین دل و روی تو حایل



خواجہ

۳۸۳

ای رُخات چون خلد و لعلت سلسبیل

سلسبیل‌ات کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب

هم‌چو حوراند گرد سلسبیل

نکو

نورِ رو

ای رخات برتر ز خلد و سلسبیل

سلسبیل‌ات شد به‌هر ذرّه سبیل

آن لب‌ت که سبزه و سرخ است و سیم

آورَد جانم به سوی‌ات ای جمیل!

خواجہ

پای ما لنگ است و منزل بس دراز

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است

بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد

بکر معنی را چنین حسنی جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل

طبع در لطفش نمی بیند بدیل

نکو

پای لنگ و دست کوتاه تو دوست

بهتر آن که تو نگیری آن نخیل

دلبر من برتر از هر حور و نور

او کجا و قطره های بس قلیل!

با همه بالایی اش، پایینی است

او نمی خواهد برای کس دلیل

او بود روشن تر از هر روشنی

نی برای حضرتش عدل و عدیل

خواجہ

ناوک چشم تو از هر گوشه ای

هم چو من افتاده دارد صد قتیل

یارب! این آتش که بر جان من است

سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان

گرچه دارد او جمالی بس جمیل

نکو

نرگس تو زد دلم و جانم به خون

دل به صحرایی افتاده چون قتیل

آتشم گرم است و سرد سرد سرد

نی از آن آتش که بوده بر خلیل

در حضورش کم بگو از دوستان

محرم دلبر نباشد هر علیل

خواجہ

.....

معجز است این شعر یا سحر حلال

هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط

کس نیارد سفت دُری زین قبیل

حافظ از سرپنجه‌ی عشق نگار

هم‌چو مور افتاده زیر پای پیل

نکو

.....

نور روی صافی‌اش ظاهر بود

رشته‌ای از نور او شد جبرئیل

کم‌تر از مور است خود شیر شجاع

موریانه نیز این‌جا شد چو پیل

یار من فارغ ز انواع و مثل

او نباشد ای نکو از این قبیل



خواجہ

.....

۳۸۴

رهروان را عشق بس باشد دلیل

آب چشم اندر رَہ‌اش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب

آن‌که کشتی راند بر خونِ قتیل؟

نکو

.....

رهرو عاشق

رهرو عاشق نمی‌خواهد دلیل

شد دلیل از بهر افراد علیل

عاشقی غوغای دل‌پاکان بود

نی ز بهر آن‌که باشد در سبیل

اشک چشم عاشقان چون دُر بود

آب دریا کمترش باشد به نیل

قیمت عشق الهی، خون بود

هر‌کاهش عاشق شود، گردد قتیل

خواجہ

اختیاری نیست بدنامی ما

صَلَّنِي فِي الْعَشَقِ مَنْ يَهْدِي السَّبِيلَ

بی می و مطرب به فردوسم مخوان

راحتی فی الرَّاحِ لَا فِي السَّلْسَبِيلِ

آتش عشق بتان در خود مزن

ورنه در آتش گذر کن چون خلیل

نکو

اختیار عاشقان با دلبر است

او مرا باشد نگاری بی بدیل

جَنَّتُمْ «حَقَّ»، می «حَقَّ» و مطرب «حَقَّ» است

«حَقَّ» برای من بود خود سلسبیل

آتش عشق بُتَن از او بود

آتش عشقم کجا شد بر خلیل!

در خلیل آمد همین آتش به جان

این دو آتش در تفاوت نی عدیل

آتش ولا



خواجہ

یا مکن با پیل بانان دوستی

یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی

یا مَنه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره‌ی نیلِ عاشقی

یا فرو بر جامه‌ی تقوا به نیل

حافظ از سرپنجه‌ی عشق نگار

هم‌چو مور افتاده زیر پای پیل

نکو

عاشقی و آتش آن هست خاص

عاشق آتش می‌زند بر رود نیل

مورچه هرچند شد سلطان عشق

لیک باشد از محبتین او چو پیل

آتش ولا



خواجہ

شاه عالم را بقا و عز و مال

باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

نکو

باز گفתי تو ز شاه بی‌ثمر

بگذر از دل‌مردگانی زین قبیل

بگذر از شاهان، بیا از «حق» بگو

هرچه غیر از «حق» بگفتی، بوده قیل

حضرت «حق» چهره‌ی نور و ظهور

او بود صاحب کمال و هم جمیل

تو نگو از شاه و گو از یار من

یار من باشد به‌دور از هر بدیل

دلبر عالم بود دلدار من

شاه و سلطان دلم، ربّ جلیل

شد نگو دل‌داده‌ی آن ماه‌رو

در حضورش می‌نشیند جبرئیل



آتش ولا



خواجہ

۳۸۵

عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل‌فام

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین‌سخن

هم‌نشینی نیک‌کردار و ندیمی نیک‌نام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی

دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

نکو

جام وصل

کم بگو از غیر «حق» ای سالک ناپخته‌خام

کی تو را باشد چنین سیری؟ مگو زان‌ها مدام

بگذر از ساقی و مطرب، و آن دهان شکرین

تو کجا و آن حریفی که تو گویی نیک‌نام؟!

جز جناب دلبرم خود نیست دل‌داری چنین

ماه هم یک کوه سنگ است و نباشد آن تمام

آتش ولا



خواجہ

بادہی گلرنگِ تلخِ عذب خوش خوارِ سُبک

نقل از لعل نگار و نُقل از یاقوت جام

بزم گاهی دل نشین چون قصر فردوس برین

گلشنی پیرامُنش چون روضه‌ی دارالسلام

صف نشینانِ نیک خواه و، پیش کارانِ بادب

دوست دارانِ صاحب اسرار و حریفانِ دوست کام

غمزه‌ی ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ

زلف دلبر از برای صیدِ دل، گسترده دام

نکو

لعلِ لب باشد کمالِ دلبرِ زیبا و شاد

کی تو را باشد؟! بیا دریاب آن یاقوتِ جام

هست زیباروی من آتش فشانی سرد و گرم

بهر من باشد لبش، از بهر تو دارالسلام

لفظها را چیده‌ای، این آرزویی بیش نیست

بهر ما عشق است و از بهر شما باشد زُکام

غمزه‌ی او صید عشق است آر که خونی در تو هست

تیغِ آماده است، بنشین تا که بینی شد چه دام!

خواجہ

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن

بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هرکه این مجلس نجوید، خوش دلی از وی مجوی

و آن که این عشرت نخواهد، زندگی بر وی حرام

نکو

گم شده حاجی قوامات در دیار مردمی

بگذر از این جمله‌های سست و حرف بی قوام

هرکه شد مادیح بر اینان، گرچه ثروت می برد

لیک باشد سفره و خوان شہان یکسر حرام

بگذر از این بیهوده گویی، مکن مدح شہان

کاشکی تو از تملق می زدی بر لب لجام

عشق و مستی با دلآرایی جوان خواهد دلم

کاو کشد از بهر قتلم تیغ تیزش از نیام

هر پگاهی می شود مهمان دلدارش نکو

لحظه لحظه می خورد از جام وصلش صبح و شام



خواجہ

۳۸۶

عاشق روی جوانی خوش و نخواستہام
وز خدا صحبت او را بہ دعا خواستہام
عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی کہ بہ چندین ہنر آراستہام

نکو

مہرِ غیرش

عاشقم من بہ رُخ آن گل نخواستہام
بی‌دعا صحبت او را بہ دل آراستہام
گر کہ گویی تو ز عشق ظُرفاً حیرانی
عشق «حق» در ہمہ چہرہ ز خدا خواستہام

خواجہ

شرمم از خرقہ‌ی آلودہ‌ی خود می‌آید
کہ بہر پارہ دو صد شعبدہ پیراستہام
خوش بسوز از غمش ای شمع کہ امشب من نیز
بہ ہمین کار کمر بستہ و برخاستہام
با چنین فکرتم از دست بشد صرفہ‌ی کار
بر غم افزودہام آنچ از دل و جان کاستہام
پاسبان حرم دل شدہام شب ہمہ شب
بو کہ سیری بکند آن مہ ناکاستہام
ہم‌چو حافظ بہ خرابات روم جامہ‌قبا
بو کہ در بر کشد آن دلبر نخواستہام

نکو

جملہ ذرات جہان، جلوہ‌ی یارم باشد
مہر ہرکس بہ جز از او، ز دلم کاستہام
عاشق و مست و نظرباز تو ہستی و، من
از سر خرقہ و دستار ریا خاستہام
فارغ آمد دل من از غم اغیار، نکو!
مہر غیرش ز دل خویش بیپیراستہام

خواجہ

۳۸۷

به غير آن که بشد دين و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طَرَفِ بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزيزت که عهد نشکستم

نکلو

اسيرِ خصم

به راه تو بسپر دم تمام ثروت و هستم
به روی خود در آسایش جهان بستم
شدم به غربت و تنهایی ام اسيرِ خصم
ولی نگاه خود از تو نبستم و نگسستم

خواجہ

چو ذرّہ گرچه حقیرم، ببین به دولت عشق
که در هوای رُخات چون به مهر پیوستم
بیار باده که عمری ست تا من از سر امن
به گنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن به خاک میفکن چراکه من مستم

نکلو

شدم بر تو دلآرا، چه مست و شاد و خوش
هماره بر خط زیبای عشق پیوستم
مرا ز جور، عدویت به خون کشید آخر
به خون نشستم و با دشمن تو ننشستم
گلایه ای نه به دل باشد از غم دوران
چو من اسير تو گشتم، هماره سرمستم

خواجہ

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

نکو

توان کار ندارم، دلم گواهی داد
بسی که جام و پیاله شکسته در دستم
تو شادی و دل من شاد از عشق تو گشته
دلی ز خلق عزیزت کجا شکستم و خستم؟
میس وجود نکو شد ز عشق پاکات زر
هماره در بر تو دلبر خوشم هستم



خواجہ

۳۸۸

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ توست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

نکو

نورِ غربتم

من در بر نگار خوشم مستِ نعمتم
نزدش نشسته‌ام، همه جا غرق دولتم
گرچه عدو به چوبِ ستم قامتم شکست
لیکن خدا نهاده به سر، تاجِ عزتم

خواجہ

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم، ز اهل رحمت
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرت
می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
گر دم زنی ز طُره‌ی مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

نکوه

جانم ندیده حیرت و ظلمت از آن جناب
حیرت ز من بررفته ولی ذاتِ حیرتم
دل دم به دم شده غرق نگاه یار
یارم تمامِ خوشی‌ها و حشمت
هرچه مرا رسد، بود از سوی حضرتش
من راضی‌ام هماره به روزی و قسمتم
با شادی و صفا بروم سوی بارگاه
چون فارغم ز غیر و رها خود ز غیرتم

آتش ولا



۴۲

خواجہ

در ابروی تو تیر نظر تا به گوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غریتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی‌خجسته، مدد کن به همتم
دورم به صورت از در دولت‌سرای دوست
لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم

نکوه

عشق است و مستی و سودای حسرتش
رفتم ز هرچه شد، دل فارغ ز فرصتم
شد قسمتم تمامِ غریتم به ملک عشق
بر من رسیده نور، از این شامِ غریتم
از سر گذشت، دیده‌ی رؤیای این و آن
دریا و کوه چو خضرش به همتم
دولت‌سرای من شده رؤیای چهره‌اش
من بینمش هماره و حاضر به حضرتم

آتش ولا



۴۳

خواجہ

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم آر بدهد عمر مهلتم

نکو

رفتم ز دهر و نفّس و ز سودای این حیات
نزدش نشسته‌ام من و فارغ ز مهلتم
عشق است کار من، تو به من خرده‌ای مگیر
ایین بوده جان و سرشتم، نه عادت
باشد نکو به امن و سلامت ز عشق یار
دردان‌هام، غریق به دریای وحدتم



خواجہ

۳۸۹

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

نکو

به نظر، فرهادم

حُسن آن چهره‌ی نازت بدهد بر بادم
نرگس مست تو از ریشه زند بنیادم
آرزوی دل شادم غم عشقت باشد
چون که با دوست دلم، از دو جهان آزادم

خواجہ

زلف را حلقہ مکن تا نکنی در بندم

طرّہ را تاب مده تا ندهی بر بادم

شہرہی شہر مشو تا ننہم سر در کوه

شور شیرین منما تا نکنی فرہادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر

سر مکش تا نکشد سر بہ فلک فریادم

نکو

بر سر زلف تو در بندم و مسرورم زآن

از نگاہ خوش تو جملہ بود ایجادم

لطف و طنازی تو دادہ دلم را بر باد

بس کہ شیرین شدہ‌ای، من بہ نظر فرہادم

از عقیق لب تو دل بنشیند در خون

از غم عشق تو یکسر ہمہ در فریادم

آتش ولا



۴۶

خواجہ

چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را

رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

شمع ہر جمع مشو ورنہ بسوزی ما را

یاد ہر قوم مکن تا نروی از یادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال

دست گیرم کہ ز ہجر تو ز پا افتادم

نکو

تیغ تو بر رگ من وہ کہ چہ مستی آرد

عاشقی رام شدم تا کہ کنی آبادم

سخن دوست بہر ناکس و کس فاش مکن

ورنہ دیوانہ شوم خود بروم از یادم

وصل تو شوکت دیرینہی این دل باشد

زہر ہجرت نچشیدم چو بہ وصل افتادم

آتش ولا



۴۷

خواجہ

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم

غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس

تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی

من از آن روز که در بند توآم آزادم

نکو

یار و بیگانه کجا شد که بگویی از آن!

چون که در وصل ویام، لحظه به لحظه شادم

آصف شاه ستودی و چه بیزارم زآن

شکر ایزد که نه من ماح این افرادم

سخن از جور مگو، جور ندارد آن یار

همه داد است ز وی، نیست ز وی بیدادم



خواجہ

۳۹۰

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم

تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر دم

ز سامانم نمی پرسی، نمی دانم چه سر داری

به درمانم نمی کوشی، نمی دانی مگر دردم!

نکو

تویی یاس

تویی در جان من هر دم، شده از وصل تو دردم

ز وصلات دم به دم شادم، شدم آسوده دل هر دم

سر و سامان من از تو، همه ایمان من از تو

بود محراب من رویات، تو نرادی و من نردم

خواجہ

شبی دل را به تاریکی زلفت باز می‌جستم
رخات می‌دیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می‌باش با حافظ، برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم، چه باک از خصم دم سردم

نکو

به دُور دل چو گردیدم، لب لعل تو را دیدم
گرفتم آن لب لعل و عزا از دل برآوردم
دلآرا دلبرِ مستم، گرفته جان من در بر
بگفتم از تو می‌باشد خودم را من فدا کردم
خوشم با تو دلآرایم به چرخ و چین شیدایی
نمی‌بینم به‌خود چیز، به تو گرم و ز تو سردم
نکو دیوانه و مست است زآن روی درخشانت
تویی یار و تو دلدار، تویی یاس و تویی وِردم



خواجہ

نه رأی است این‌که اندازی مرا بر خاک و بگذاری
گذاری آر و بازم پرس تا گرد سرت گردم
ندارم دستت از دامن به‌جز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری، بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دم دم می‌دهی تا کی؟
دمار از من برآوردی، نمی‌گویی برآوردم

نکو

بگردم من به دُور تو، تو می‌گردی به دور خود
من از شور و شَرَت یکسر به دُورادور تو گردم
شکایت کم نما از عشق و منما ادّعای عشق
کدامین خاکی و گوری؟! کدامین مرده و گردم؟!
توان و تاب تو پس کو؟ نباشد درد و غم این‌جا!
گرفتم لعل و خوش رفتم که جانم خود درآوردم

خواجہ

من مَلک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه‌ی طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سرکوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم، حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟!

نکوه

هست فردوس و مَلک شام‌گه خانه‌ی من
آدم، آدم شد و رو گشته جهان بر دارم

هر سه در دل شد و دل گشت صفای صافی
نه هوایی و نه کویی، شده «حق» در یادم

الف قامت آن یار ببردم از دست
خوش و سرمست گذشتم ز بر استادم

کوکب من بود آن کوکب زیبای عزیز
بخت من چیست، که من از دم «حق» خوش زادم

آتش ولا



خواجہ

۳۹۱

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم
بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق
که در این دام‌گه حادثه چون افتادم؟

نکوه

زاده‌ی دم «حق»

بـندگی نیست به عشقم، عاشقی آزادم
بـندگی، بـردگی آمد، نه از آن دلشادم
دلبـرم بـنده نـخواهد، بود او آزاده
عـاشقم بـر رخ یـکـتـاش و از او آبادم
طایر قدسم و خود قدس برین می‌باشم
در دل حادثه‌ها عشق و غزل سر دادم

آتش ولا



خواجہ

تا شدم حلقہ به گوش در میخانه ی عشق
هردم آید غمی از نو به مبارک بادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل به جگرگوشه ی مردم دادم

پاک کن چهره ی حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمامد بگند بنیادم

نکو

همه میخانه و حلقه زدم آتش به شبی
غم به دل نیست پدر!، جمله مبارک بادم
نخورد، خود بنهم خون به دهانش چون شیر
جان سپردم به وی و لب به لبش بنهادم
اشک من خنده شد و ریخت به دامن نگار
رفت از خنده و آن گریه همه بنیادم
روی خویش چو نکو دید، رها شد از خویش
من ز بالای بلندای خوشش افتادم



آتش ولا



۵۴

خواجہ

۳۹۲

سالها پیروی مذهب زندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

نکو

یوسف من

عاشقم، دوری از این مذهب زندان کردم
حرص و آزم نبود، حرص به زندان کردم
بگذر از مرغ و ز عنقا، به بریار نشین
همت دل به برش همچو سلیمان کردم

آتش ولا



۵۵

خواجہ

از خلاف آمدِ عادتِ بطلبِ کام، که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه به سودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست
آن چه استاد ازل گفت بکن، آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه درباری میخانه فراوان کردم

نکو

من به درگاه عزیزم بزدم طعنه به غیر
در بر دامن او، زلف پریشان کردم
دل من بوده مراد غزل نقش وجود
هرچه شد غیر رخاش، یکسره ویران کردم
لب ساقی، لب یارم شد و لعش بزدم
به همه چهره، دم و دیده چه حیران کردم

آتش ولا

۵۶

خواجہ

این که پیرانه سَرَم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبری است که در کلبه‌ی احزان کردم
گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچ‌کس را نرسد در خَمِ محرابِ فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم
صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

نکو

جمله ذرات جهان یوسف من می‌باشد
وصل شد حاصل و من پشت به احزان کردم
شده دیوانه دلم، ز آتش و آب هستی
قطره‌ای را به دل کاسه‌ی دیوان کردم
بدترین گفته بود گفته‌ی سلطان از دوست
دولت «حق» به دلم از دم قرآن کردم
شد نکو در بر یار خوش و ساده هر دم
گرچه دل دیده به چشم تو نمایان کردم

—❦—

آتش ولا

۵۷

خواجہ

ابروی یار در نظر و خرقہ سوخته

جامی به یاد گوشه‌ی محراب می‌زدم

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ

فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم

بر کارگاه دیده‌ی بی‌خواب می‌زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست

بازش ز طره‌ی تو به مضراب می‌زدم

نکلو

هم خواب و خرقه و جام و می‌ام بریخت

از طاق ابرویش خط محراب می‌زدم

فالت دگر چه بود و بگو چشم و گوش چیست؟

بر گونه‌ی خوشش لب بی‌تاب می‌زدم

دیگر خیال چیست، چو به دل او نشسته است؟

از لطف اوست که دل به همه باب می‌زدم

باشد نفس به سینه‌ی آن دلبرم لطیف

هر زخمه‌ی کمانچه به مضراب می‌زدم

خواجہ

۳۹۳

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم

نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود

وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

نکلو

چشم خیس

با چشم خیس، بوسه به مهتاب می‌زدم

نقش لب شکرینش به لب آب می‌زدم

رخسار دلبرم همه‌جا جلوه می‌نمود

با چشم باز دیده بر آفتاب می‌زدم

یارم به دل نشسته و بیرون نمی‌رود

بیدار بودم و ره هر خواب می‌زدم؟

خواجہ

ساقی به صوت این غزلم کاسه می گرفت

می گفتم این سرود و می ناب می زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب می زدم

نکو

لعنت به کاسه و مُغُولانِ پلید دهر

با عشق یار، جام می ناب می زدم

سالک! تو بسته ای دل خود بر خیال غیر

بی دولتی، خط دل خود ساب می زدم

من عاشق و نگار من از من ربوده دل

من بوسه ها به لبش، دور ز احباب می زدم

از غیر و هجر و خیالت رهیده دل

جان نکو به خویش چو غرقاب می زدم



خواجہ

۳۹۴

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم

هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا

بر مُنتهای مطلب خود کامران شدم

نکو

مهر یار

با لطف و مهر یار بسی پرتوان شدم

با وی خوش و جوانم و بس شادمان شدم

من خود طلب نمی کنم از پیشگاه دوست

بگذشتم از مقام رضا، کامران شدم

خواجہ

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت

با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه‌ی چشم‌ت به من رسید

ایمن ز شر فتنه‌ی آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من

در سایه‌ی تو بلبل باغ جنان شدم

نکو

بگذر ز تـخـتِ بخت و ز شاه و ز دولتش

دلبر چو دیده‌ام همه شاد و جوان شدم

آن نـرگس تو فتنه نمود به کار دل

گرچه لب‌ت چشیدم و ایمن از آن شدم

در نزد یار از دگران نکته‌ای مگو

من نزد آن نگارِ خوشم، نکته‌دان شدم

یارم عزیز و سایه‌ی لطفش به سر بود

در محضرش چنین شدم و خود آن چنان شدم

خواجہ

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود

در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت، حوالتم به خرابات می‌کند

چندان که این چنین زدم و آن چنان شدم

من پیر سال و ماه نی‌ام یار بی‌وفاست

بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

نکو

لوح وجود من نبود مقطعی چنین

چون ذره‌ها پـنـگـر خوش‌زبان شدم

تقدیر، هیچ‌کس به خرابات نسپرد

با اختیار این شود و آن چنان شدم

یارم نه بی‌وفا بود و نی‌پر از جفا

در حیرتم که تو گویی پیر از آن شدم!

خواجہ

آن روز بر دلم درِ معنی گشاده شد

کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و اشارت که حافظا

بازآ که من به عفو گناہت ضمان شدم

نکو

یکسر گشاده بودہ دلم از ازل برش

فارغ ز درگہ و درِ پیرِ مغان شدم

ہر دم بہ ذرہ گفتمہ چنین کی بہ تو؟ بگو!

کاو بر ہر ذرہ چنین است؟! دل گران شدم!

جان نکو ز قامت خود بس صفا گرفت

در محضرت نشستم و خود در امان شدم



خواجہ

۳۹۵

خیال روی تو در کارگاہ دیدہ کشیدم

بہ صورت تو نگاری نہ دیدم و نہ شنیدم

امید خواجگی ام بود، بندگی تو کردم

ہوای سلطنتم بود، خدمت تو گزیدم

نکو

ہمای امیدم

جمال پاک تو ہمیشہ با دو چشم بدیدم

صدای خوب و خوشات را ہمارہ خود بشنیدم

نہ خواجگی طلبد دل، نہ سلطنت طلبد آن

نہ بندگی گنمت من، کہ عشق را بگزیدم

خواجہ

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت به روز عهد بیستم
طمع به دور دهانت ز کام دل بیریدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دل‌ها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

نکو

قد و قیامتِ قامت، مرا بود حاصل
که از عنایت یارم به جملگی برسدیدم
به عشقِ سوی تو آیم، طمع به دل ننشسته
ولی طمع ز لبانت نبستم و نبریدم
شدم به عالم عشق و مگو تو زان نرگس
منم چو آهوی اهلی که از کسی نرمیدم

آتش ولا



خواجہ

ز شوق چشمه‌ی نوشات چه قطره‌ها که فشاند
ز لعل بادہ‌فروشات چه عشوہ‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرہا که گشادی
ز غصہ بر سر کویات چه بارہا که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح، غباری
که بوی خونِ دلِ ریش از آن تراب شنیدم

نکو

ز چشمه‌ی لب شیرین تو شدم فارغ
نه بر کسی بفروشم، نه از تو هم بخریدم
شده است غمزه‌ی یارم طراوت دل پاکم
نه غصہ‌ای به دلم شد، نه آن‌که بار کشیدم
به روی یار ببینم نسیم صبح صفا را
که بوی خونِ جگر را ز وصل یار شنیدم

آتش ولا



خواجہ

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ز بوی او بدریدم
به خاک پای تو سوگند نور دیده‌ی حافظ!
که بی‌رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

نکو

شدم چو غنچه و هستم به یارِ غنچه، برابر
که گل‌گذشته ز دوران و غنچه را ندیدم
قسم نبوده سزاوار دلبـر نـازم
که محـضرش بـنشستم ز سینه بوده نویدم
نکو ز چهره‌ی نـازش نـمی‌شود خـسته
اگرچه بوده به جانم هـمـای صافِ امیدم



خواجہ

۳۹۶

ز دست کوتہ خود زیر بارم
که از بالابندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر به شیدایی برآرم

نکو

غیرت و اغیار

نہ دستم کوتہ و نہ زیر بارم
ز عشق پاک او کی شرمسارم؟
بود گیسوی پریچش بہ دستم
اگرچه شور و شیدایی بر آرم

خواج

نَدِ چِشَمِ مِنِ پِرسِ اوضاعِ گردون

که شب تا روز اختر می‌شمارم

می‌ای خوردم من از پیمانه‌ی عشق

که هوشیاری و بیداری ندارم

نکو

شده اوضاع گردون خوب و راحت

برای من که اختر می‌شمارم

نه تنها آسمان، که این زمین هم

شد اخترهای زیبا بی‌شمارم

بود این عشق و مستی شور یکسر

به لب‌هایش دوصد بوسه گذارم

من و مستی بود قوت و غذایم

نه خوابم من، دل بیدار دارم

خواج

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام

که کرد آگه ز دُور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر

که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان

چه باشد؟ حقّ نعمت می‌گذارم!

نکو

اگرچه شکر مستی می‌گذارم

ولی زنده من از لطف نگارم

صفای می بود در خوردن آن

چرا پس بوسه بر خاکی سپارم؟!

اگر زوری ندارم، شکر بر چیست؟

که من خود زور و آزاری ندارم؟

نمی‌خوانم دعا، غرق وصولم

هماره لطف او باشد به کارم

خواجہ

مکن عییم به خون خوردن در این دشت
که کارآموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
به جای اشک اگر گوهر بیارم

سری دارم چو حافظ مست، لیکن
به لطف آن پری اُمیدوارم

نکو

دلَم خُونِ کِی خورد در نزد آن یار!
اگرچه بـوده نـنگ مـن تـتارم
بـود اشک مـن از گـوهر گـران تر
بـه جای اشک هـا گـوهر بـبارم
دلَم را دادہ ام در شور عشقش
اگر خـون جـگر خـواہد، بـیارم
مـن و مـستی، مـن و عشق و، مـن و یار
درآورده صفای او ہوارم
نکو! شور دلت را کـنترل کـن
کـہ غـیرت ہست و اغـیارش کـنارم



آتش ولا



۷۲

خواجہ

۳۹۷

در نہان خانہی عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رُخ اش نعل در آتش دارم
گر بہ کاشانہی رندان قدمی خواہی زد
نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

نکو

دلبر دلکش

مـن بـہ عشـرت کدہ ام دلبر دلکش دارم
دلبری بـا لب لعل پـر از آتش دارم
بگذر از رندی و کاشانہ و شعر بی غش
مـن دلی صاف و پـر از شادی بی غش دارم

آتش ولا



۷۳

خواجہ

ناوک غمزہ بیار و زره زلف کہ من

جنگ‌ها با دل مجروح بلاکش دارم

یک سر موی به دست من و یک سر با دوست

سال‌ها بر سر این رشته کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است

بہتر آن است کہ من خاطر خود، خوش دارم

نکو

دلبر گلرخ من، غرق بلایم کرده

با همه شاد و خوشم، جانِ بلاکش دارم

گیسوان خوش و مشکین نگارم در دست

با همه اسم و صفت، دور کشاکش دارم

غم و شادی جهان در دل شادم گم شد

لب من با لب او در کش و واکش دارم

عشق و مستی شده خود دور وجود هرکس

من بر این دور دلش نور به تابش دارم

شد نکو عاشق آن چهره‌ی شاد و سرمست

دلبر را، در بر تو خون سیایش دارم



خواجہ

ور تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری

من به آہ سحرّت زلف مشوّش دارم

عاشق و رندم و می‌خواره، به آواز بلند

این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم

ور چنین جلوه نماید خطِ زنگاری دوست

من رخ زرد به خونابه مُنقّش دارم

نکو

عشق آن یار ربوده است سر و سامانم

از سر زلف خوشش موی مشوّش دارم

عاشق و مست و غزلخوان و ترانه‌گویم

چنگ و عودی به کف و، یار پریوش دارم

دل من مستی پیوسته به خود می‌بیند

رخ من زرد، ولی خون منقّش دارم

خواجہ

۳۹۸

مرا عہدی است با جانان کہ تا جان در بدن دارم
ہواداران کوی اش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چَگِل بینم
فروغ چشم و نور دل از آن ماہ خُتن دارم

نکلو

نگاری در صفِ نازل

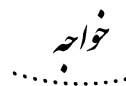
نباشد حاجت جانان بہ جانی کہ بہ تن دارم
اگرچہ روح او را در دل و در خویشتن دارم
صفای باطن از یار است و ہر دم در بدن باشد
ز حسن آن جمال آراء، دو، صد ماہ خُتن دارم

خواجہ

بہ کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چہ باک از خُبثِ بدگویان میان انجمن دارم
شرابی خوش گوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچ کس باری چنین عیشی کہ من دارم
مرا در خانہ سروی هست کاندہ سایہی قدّش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

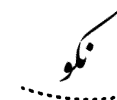
نکلو

برو در بزم دل، بگذر ز بدگویان نابرجا
کہ بس حور و پری در دل، میان انجمن دارم
بود آن یار ہرجایی بہ ہرجا مونس این دل
بہ خلوت‌ها و جلوت‌ها خوشا عیشی کہ من دارم
مرا در دل بود رَخشی کہ بردہ است او سبق از من
بسی سرمست و دلشادم کہ یک گل در چمن دارم



خواجہ

سزد کز خاتم لعلش ز من لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد، چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازد
بحمدِ الله و المّنه بُتی لشکرشکن دارم



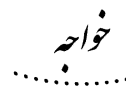
نکو

شده از خاتم لعلش دوصد لاف سلیمانی
که اسم اعظمش با من، ولی باز اهرمن دارم
نباید مصرف اسمش، که دشمن خود بود از او
ولی روحی که در من هست چهره، بی بدن دارم
برو از غیر و بیگانه، مکن دل را اسیر کس
که با آن دلبر نازم هزاران من سخن دارم
ندارم دشمن و شادم، چرا که یار همراه است
خوشم کاندر دل پاکم بُتی شگَردهن دارم

آتش ولا



۷۸



خواجہ

الا ای پیر فرزانه، مکن عییم ز میخانه
که من در ترک پیمانه، دلی پیمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدِ الله
نه میل لاله و نسرين، نه برگ یاسمن دارم
به رندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم آمین الدّین حسن دارم



نکو

کنار یار دلجویم نشستم مست در خلوت
چه نجواها که با موی شکن آندرشکن دارم
خرامانم بر یارم، ندارم فرصتی دیگر
که در دل بوستانی از گل و سرو و سمن دارم
مشو در بند غیر از او، آمین الدّین «حق» باشد
نبی ام، در صف نازل نگاری بس حسن دارم
نگار نازنین من، خط سرخ دل من شد
من عاشق نکو! شادم، که در دل نسترن دارم

آتش ولا



۷۹

خواجہ

۳۹۹

برو ای طبیبم از سر، که خبر ز سر ندارم
به خدا رها کنم جان، که ز جان خبر ندارم
به عیادتَم قدم نه، که ز بی خودی شوم به
می ناب نوش و هم ده، که غم دگر ندارم

نکو

قرارگاه نگار

سر من مستِ جمالش، تو بگو که سر ندارم
شده جانِ بر نگارم، من از آن حذر ندارم
نه مریض هستم و نه طلبم طبیب بر سر
که به جز وصالِ دلبر، هنرِ دگر ندارم

خواجہ

غم ار خوری از این پس، نکنم ز غم خوری بس
نظری به جز تو با کس به کسی دگر ندارم
ز زرت کنند زیور، به زرت کشند در بر
من بینوای مضطر چه کنم که زر ندارم؟
دگرم مگو که خواهم که ز درگفت برانم
تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

نکو

غم و شادی ام چه باشد به کنار یار شیرین؟
همه شادی است در جان و دگر هنر ندارم
زر او همه وجودش، زر من بود نمودم
نه که بینوای مضطر، که چرا که زر ندارم!
دل من قرارگاهش، سر و دیده جای پایش
چه کسی گفته که من از گل خود خبر ندارم؟

خواجہ

به من آرچه می پرستم، مدهید می که مستم

میرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجویی غم دل ز تندخویی

چو بگویمت بگویی سرِ دردسر ندارم

نکو

من و عشق و شور و مستی، زده همت نهانم

به جز از جلالی عشقم، هنر و اثر ندارم

غم دل بلای جانم، همه غم به دل نهان است

چه بگویمت دل من! که بَرَت ظفر ندارم

دل عاشقی نکو شد به فدای روی ماهت

که به جز فدا شدن من، به خدا! نظر ندارم



خواجہ

۴۰۰

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم

هم چنان چشم گشاد از کرمش می دارم

به طرب حمل مکن سرخی روی ام که چو جام

خون دل عکس برون می دهد از رخسارم

نکو

وحي دل محبوب

شده در هردو جهان فکر نگارم کارم

دل من در دو جهان گشته به من بازارم

همه سرسبز و خوشم در بر آن زیبارو

شده ظاهر همه دل در بر این رخسارم

خواجہ

پرده‌ی مطربم از دست برون خواهد برد

آه اگر زان‌که درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن

از نی کلک، همه شهد و شکر می‌بارم

به صد امید نهادیم در این مرحله پای

ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون من‌اش در گذر باد نمی‌یارم دید

با که گویم که بگوید سخنی با یارم

نکو

جام و ساز و دف و چنگ دل خود را شکم

لحظه‌ای گر که نباشد به برم دلدارم

شده شعر دل من وحی خدایی، سالک!

وحی بارد دل من، نیست شکر آثارم

«حق» بود در قدم و در قلمم همواره

دزده‌ای از گزمش را نه فرو بگذارم

همه‌دم هست کلامش به دلم خوش‌الحان

نکشم صوت و صدایی که نشد از یارم

آتش ولا

۸۴

خواجہ

دیدہ‌ی بخت به افسانہ‌ی او شد در خواب

کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش می‌گفت که حافظ همه روی است و ریا

به جز از خاکِ درت با که بگو در کارم

نکو

برو از بخت و ز افسانه و خواب و بیدار

از ازل تا به ابد یکسره من بیدارم

بگذر از ریب و ریا و سخنان واهی

دم‌بدم با لب آن یار شده خوش‌کارم

ای محب ره «حق»! تو غم خود را بین، من

شده محبوب دلم، باخبر از آمارم

نبود در بر دل جان نکو غیر از یار

هرچه باشد به جهان، بوده خود از دلدارم



آتش ولا

۸۵